



# پیش بند سبز

داستان کوتاه

نویسنده: حمیده معین فر

# مجموعه داستان‌های کوتاه

حمیده معین‌فر

---

داستان اول

پیش‌بند  
سبز

زیر آن آفتاب تکراری و یکنواخت، تنش را به زور با خود می‌کشاند. نه اینکه نحیف و نزار یا پیر و فرتوت باشد؛ با قامتی متوسط، موهای مجعد جوگندمی، ته‌ریشی خاکستری و شانه‌هایی پر، با آن پوست آفتاب‌سوخته‌ی چغری با شیارهایی دور چشم اتفاقاً مرد آزموده‌ای می‌نمود که می‌شد حتی خوب حواس زنان را به خود پرت کند؛ البته نه هر زنی، که زنانی که به وقار هم در مردان توجه کنند. سایه‌ی چنارهای پیر و قدکشیده ولی کمر خم‌کرده، گاه به گاه خنکای مطبوعی بودند که قدم‌ها را بر او روان‌تر می‌کردند، ولی اصل ماجرا همان بود که بود. درست است که با هیچ نگاه‌گذاری نمی‌شد ملال در او را دید، ولی کافی بود عابری باشی و اندکی در صورتش مکت کنی تا زمان را از او بپرسی. از رشته‌های گره‌خورده‌ی مو و ناموزونی ته‌ریش و همان حرکت‌گند عضلات گونه و دهانی که با بی‌حوصلگی باز می‌شد، می‌فهمیدی که یک جای کار می‌لنگد.

گاهی که نگاهش را با آسفالت خیابان مماس می‌کرد، نه از سر فروتنی یا شرم، و نه برای گریز از هیاهوی بیرون، بلکه از سرِ وسواسی بود برای به‌یاد آوردن. از بیست سال پیش که خودش را شناخته بود، آسفالت این خیابان هم هیچ رخ عوض نکرده بود. ته‌سیگارهای لِهیده، تُف و خلط‌های لزج چسبیده به زمین، پاها و کفش‌های بی‌ریختی که با عجله از پی هم رد می‌شدند، دَرهم با صدای گوش‌خراش بوق ماشین‌ها و ویراژ موتورها، همگی روال دست‌نخورده‌ی این سال‌ها بودند و همچنان برقرار؛ اما حالا با هر قدم انگار می‌خواست این نشانه‌های تکراری خاک‌خورده را نبش قبر کند. این خیابان و آسفالت چرک آن، او را می‌بُرد به روزهایی که با رنجِ دوری و لذت کشف تن و روح یک ناشناس گره‌خورده بود. وقت‌هایی که با موجودی بی‌آلایش اما رازآلود خیال‌بافی می‌کرد، و از کیف و لذتی دوردست سرش را گاه به پایین می‌انداخت. جز سکوت او که حتی در رویاها گوشش را کرم می‌کرد، همه‌ی صداهاى مزاحم دور و اطراف را با جان و دل می‌شنید و حتی جزییات چندش‌آور روی آسفالت هم برایش زیبا بود. آن روزها سرش را که بالا می‌گرفت و تیغ آفتاب به پیشانی‌اش می‌خورد، از داغی زندگی بود که سرشار می‌شد؛ زندگی‌ای که حالا می‌دانست خوب دستش انداخته و فریبش داده بود.

به کوچی دوازدهم که رسید، شمرد. یک، دو، سه، چهار، پنج، و قدم‌ها را آرام‌تر کرد. همانجا بود، درست چسبیده به کتاب‌فروشی. کتاب‌فروشی‌ای که زمانی قفسه‌های پر و شلوغش برای او محل جستجو و وقت‌گذرانی بود و اکنون با قفل کتابی بزرگی بر در، به نظر رهاشده می‌آمد. کتاب‌های خاک‌خورده‌ی پشت ویتترین را نگاهی انداخت. پیش‌تر هر بار که به اینجا می‌آمد چشمش پی داستانی جدید می‌گشت و بی‌تاب و سراسیمه به استقبال ناشناخته‌ای قفسه‌های مغازه را می‌جوید. لذت‌بخش‌ترین کار دنیا این بود که

در هر کتاب تکه‌ای از خودش را پیدا کند؛ اما بخش دردناکش آنجا بود که می‌دید رنج قهرمان‌ها همیشه به لذتشان می‌چربد.

مچ سنگینش دستگیره‌ی در را هل داد، زنگوله‌های آویز پشت در به هم خوردند و جرینگ جرینگ آشنایی که زمانی برایش دلخواه‌ترین صدا بود در فضای کافه موج زد و مدتی نواخت تا محو شد. مخلوطی از عطر قهوه و سیگار و بوی مانده‌ی تن و عطر پرمق زنانه مشامش را پر کرد. بیست سال پیش هم همین بود: لایه‌ی انباشته از دود غلیظ زیر سقف کوتاه و مابین پره‌های پنکه‌سقفی‌ای که همه‌ی زورش را برای چرخیدن می‌زد، و آن سه میز کوچک گرد چوبی و زهوادررفته که به سختی دو نفر را پشت خود جا می‌داد؛ و راه‌پله‌ی تنگ و باریکی که به بالا می‌رفت. درنگی کرد، نیم‌نگاهی به پیشخوان و صندوق انداخت. نه، یک چیزهایی تغییر کرده بود!

چه شد که نویسنده شد، درست نمی‌دانست. اولین بار که قلم دست گرفت، وجودش سراسر شوق بود و تقلید از تمام دردها و خوشی‌هایی که در کتاب‌ها زندگی کرده بود. ولی جالب آنکه ردیف کردن واژه‌ها و جان دادن به روایت‌ها برایش تجربه‌ای زجرآور بود؛ چون قصه‌هایی که می‌نوشت آینه‌ی همه‌ی آن زندگی‌ای بود که نزیسته بود؛ یا شاید بهتر است بگوییم، آینه‌ی همه‌ی آن لذت‌هایی که نچشیده بود. اما لذتی را که نچشیده چگونه می‌شد بنویسد؟ احتمالاً با خیالی ورزیده که مدام سرک می‌کشید و با زحمت و عذاب می‌خواست سر از این و آن راز در بیاورد.

و روزی این کافه هم برای او رمز و رازی داشت؛ رازی که امروز دیگر اثری از آن نبود. شاید فکر کنید حتماً فضایی داشته شبیه به قصه‌ها. یا شاید بگویید در دیوارش پراز آثاری ناآشنا بوده و مثل یک گالری هنرهای مفهومی مدام آدم را به فکر وامی‌داشته. اما نه، رمز و راز این کافه، یک پیش‌بند سبز بود. بله! یک پیش‌بند سبز با دو جیب کوچک در دو طرفش که به گردن آن دخترکی گره می‌خورد که با یک لچک سیاه روی سرش همیشه پشت دخل و جلوی آن آشپزخانه‌ی جمع و جور می‌ایستاد. دختری چشم‌میش و ریز قامت با موهای مصری کوتاه سیاه، حامل این راز بود. اولین بار بود که می‌فهمید وقتی آدمی دل به موجودی می‌بندد، تمام هستی او برایش جای سوال و کنجکاوی است. حتی تمام متعلقات و اشیایی که محل لمیس‌دستان اوست، قصه‌هایی می‌شوند که باید خوانده، و معماهایی می‌شوند که راهی جز گره‌گشایی ندارند.

با قرچ و قروچی که زیر پا صدا می‌داد، از چوب‌های کهنه و پوسیده‌ی باریکه‌راه پله‌ها بالا رفت. میز تنها و یک نفره‌ای که آن روزها در انتظار دخترک آنجا می‌نشست، جایش را به

میز مستطیلی‌ای داده بود که شش هفت نفری دور آن به بی‌عاری نشسته بودند. این طبقه حالا از آن گعده‌ی جوانک‌هایی بود که سرشان را احتمالاً نه با عرق که بیشتر با علف گرم می‌کردند. پشت یکی از میزها نشست. جای کوچکی بود و دو سه میزی که فضا را پر می‌کرد، به قدری به هم نزدیک بودند، که او را معذب می‌کرد. از همه‌ی و شلوغی‌گریزان بود، نه که خود را تافته‌ی جدابافته بداند؛ بلکه چون می‌دانست میان جمع، چه آشنا چه غریب، مصرفی چندانی ندارد.

زیر سیگاری فلزی با روکش پر شکاف چوب همان زیر سیگاری قدیم بود. سقف همان طور کوتاه و دود به مانند همیشه در فضا می‌چرخید و به‌سختی محو می‌شد. دختری موچتری که معلوم بود ساعت‌ها برای بلوند کردنش وقت گذاشته، با قیافه‌ای بزرگ‌کرده ولی مات و بی‌روح سلانه سلانه با دفترچه‌ی کوچکی در دست از پله‌ها بالا آمد تا احتمالاً سفارش بگیرد. ولی مگر می‌شد جلوی رشد آن ریشه‌های سیاهی را گرفت که همین حالا هم روی کله‌ی بلوندش جوانه زده بود.

دختری که براقی مشکی موهایش از طبیعتش بود، با آن پیش‌بند سبز جدایی‌ناپذیرش هیچگاه با دفترچه به سراغش نمی‌آمد. عادت داشت هنگام حرف زدن آن دست‌های لاغر و استخوانی‌اش را حرکت دهد، بالا و پایین. انگار موضوع مهمی را می‌خواست با او در میان بگذارد. هر سفارش جدید را چند بار و همزمان با موج دست‌ها با خودش مرور می‌کرد. ساده و بی‌غش، جدی‌ترین کار دنیا برایش همین بود. با آنکه می‌دانست رد و بدل کردن سلام، و نگاه مهربانانه‌ی دختر و هر بار نزدیک شدنش به میز او، خوشامدگویی و مطمئن شدن از سفارش همیشگی لحظاتی بود از آن تمام مشتریان کافه، ولی این چیزی از شوق و استیصال او کم نمی‌کرد. گاهی حتی تاخیر را جایز نمی‌دانست و بلند می‌شد تا معاشرت پیش از خداحافظی و مواجهه با خنده‌های نمکین او را جلوی دخل زودتر انجام دهد و این لذت را به آینده‌ی نامعلوم موکول نکند.

دختر موبلوند تا سر میز آمد و نگاهش روی مرد قفل شد، لبخندی زد به پهنای صورت عریضش؛ دندان‌ها را می‌شد تا ته حلقش دید. مثل مُرده‌ای که سر از خاک بیرون آورده باشد، رنگ صورتش داشت کم‌کم از سردی بر می‌گشت. چه از جان او می‌خواست؟ مرد قهوه را تندی سفارش داد؛ ولی دختر به‌گندی رفت؛ به‌گمانش حتماً با قِر و غمزه‌ای چیزی راهش را کشیده و رفته بود. از فرط خستگی به روی میز خم شد و منتظر ماند تا صدای ضرب پاشنه‌هایی که حالا سنگین‌تر به زمین می‌کوبید دور و دورتر شود.

دختر مو مشکی روزهای متوالی برای او قهوه آورده و ساعت‌ها بی‌وقفه با ذوق و حوصله

در کافه از او پذیرایی کرده بود. هر بار که با گرمی از او سفارش می‌گرفت، هر بار که فنجان را به نرمی روی میز می‌گذاشت و هر بار که از آن راه‌پله‌ی باریک پُر انرژی و سرخوش بالا و پایین می‌رفت، هر بار که دستش را روی موهای صافش می‌سُراند و هر بار که گره‌ی پیش‌بند را از پشت سفت می‌کرد تا مبادا خدشه‌ای به تصویر زیبایش وارد شود - چون او خودش خوب می‌دانست چه زیباست - مرد را نه به نوشتن، که این بار به خود زندگی مشتاق می‌کرد. می‌شد به جای نوشتن، چاره‌دستان ظریف و استخوانی او باشد، انگشتان باریک و بلند او، لب‌های سرخابی کم‌رنگش و چشمان میشی‌ای که انگار صیقل خورده بود. می‌شد تا ابد از عذابِ قلم، از دردِ نوشتن به او پناه ببرد. همیشه با لحن صمیمی و با آن گونه‌هایی که به لب‌خند باز می‌شد می‌گفت، خب بفرمایید در خدمتم، همون همیشگی؟ این دختر واقعی‌ترین و قابل‌لمس‌ترین آرزویی بود که می‌شناخت.

اما این تصویر چندان بی‌نقص هم نبود. پیشامدهایی هم بود که چندان به مذاق مرد خوش نمی‌آمد.

پیش می‌آمد دختر دستان کوچک و ظریفش را به داخل جیب‌های پیش‌بند ببرد و مرد را به لحظه‌ای سکوت مهمان کند. عجیب بود، دردآور ولی همچنان جذاب که هر بار سفارشی در کار نبود و دختر از هدف زمینی‌اش فاصله می‌گرفت، دست‌ها بی‌اراده به داخل جیب‌ها می‌رفت و دهان به هیچ حرف و سخنی باز نمی‌شد. نرمی انگشتان پنهان می‌شد و دست‌ها بی‌حرکت بر جای می‌ماندند و صورت با اندک انقباضی که به لب‌خند نمی‌مانست، در پی چیزی بود ورای آن لحظه. دختر نفسی کم‌زور می‌کشید و پیچ و تاب خفیفی به بدنش می‌داد؛ معلوم نبود می‌خواهد بماند یا برود. در سرش چه می‌گذشت؟ جوابی نداشت؛ چه وسوسه‌انگیز. مثل وقتی جلد یک کتاب را می‌دید و در انتظار کشف هزارتوی قصه‌ی آن، ورق‌ها را یکی پس از دیگری رد می‌کرد، می‌خواند و می‌خواند تا بفهمد چی و چرا. ولی نه! این فرق داشت؛ این زجرآور هم بود. یک، دو، سه، چهار... شمردن این عقربه‌های گُندی که در انتظار سپری می‌کرد، از همه بدتر بود. حاضر بود هر کاری بکند تا دختر فقط چند ثانیه‌ی دیگر بماند، آن دست‌ها را از جیب بیرون بیاورد و دوباره در هوا تاب بدهد. فقط یک راه داشت، سفارش پشتِ سفارش؛ نباید می‌گذاشت دختر حتی لحظه‌ای به حال خودش رها شود. او توانِ کشف رمز و راز همان چند ثانیه خاموشی لب و دهان را هم نداشت. بی‌قراتر از اینها بود که تن به گشت‌و‌گذاری بدهد که از آن داستان‌ها بود نه آدم‌ها. مرد همان شمایل ساده را دوست داشت، با زبانی که بی‌هیچ نقش و نگار پیچیده‌ای به مراقبت از او باز شود. آنا کارنينا و مادام بوآوری را فقط می‌شد در قصه‌ها دوست داشت.

سرش را لحظه‌ای بالا آورد. بین جماعتِ میز بغل، پسری با موهای روغن زده سیگار به دست نشسته بود و دختری که لمیده به طرف پسر و او هم دود سیگار را هدر می‌داد با لحنی سرشار از ادا و غمزه کلمات مبهمی می‌گفت که او حتی معنی آنها را هم نمی‌دانست. گویی این مغز آنها بود که بخار می‌شد و به هوا می‌رفت. لبخند تلخی به روی صورتش نشست و رغبتش به کشیدن سیگار از بین رفت. حرف‌ها بالا گرفته بود که قهقهه‌ی دخترها گوشش را پر کرد.

بی‌نظمی و دلهره‌ی نوشتن را نمی‌خواست؛ او در پی سکون بود؛ فضایی مطمئن و بی‌آشوب. نمی‌دانست به چه نامی صدایش کند، پس منتظر نشست تا به سر میز بیاید. بعد از فشردن ته سیگار داخل زیر سیگاری فلزی بود که آن جمله را گفت. گونه‌های دختر شعله کشید وقتی شنید، دوستت دارم. دست ضعیف و شکننده‌ای را که هیچ وقت از آوردن قهوه نلرزیده بود روی پیش‌بند حرکت داد. گویی باید پوست نازک آن را پاک می‌کرد تا بتواند موضوع را هضم کند. چقدر زیبا بود، چقدر ساده. ولی ناگهان دستان لرزان سُریدند داخل جیب‌های آن پیش‌بند سبز. مرد ترسید، و همزمان اشتیاقش برای لمس پوست گندمگون دختر بیشتر شد، و عطشش برای در غلتیدن با او بدون روسری سیاه‌گره زده، بدون آن پیش‌بند سبز. می‌خواست آن دست‌ها را از جیب‌ها بگند و خودش را از تمام سکوت‌های دختر خلاص کند. وای چه می‌شد اگر تمام دختر را از آن خود می‌کرد!

دختر مو بلوند قهوه را جلوی او گذاشت و لحظه‌ای مکث کرد. مرد رقصِ نرم دست او را روی میز دید. این حرکات تمرین‌شده بود یا غریزی؟ صد سال دیگر هم می‌گذشت جوابی برای این سوال پیدا نمی‌کرد. قهقهه‌ی دخترهای میز کناری حالا بلندتر و تیزتر بودند.

از کافه که بیرون آمد، مقصدی جز خانه نداشت. آن روزها از کافه که می‌خزید بیرون، سیاهی شب بود که به یادش می‌آورد چه تند گذشته. امروز اما آفتاب تابستان همچنان تیز می‌تابید و وسط سرش از داغی تیر کشید. دختر ریزنقش با آن پیش‌بند سبز که زمانی برایش سراسر میلی به زندگی بود، حالا حتی مُردنش هم تفاوتی ایجاد نمی‌کرد. اگر روزی می‌آمدند و می‌گفتند او از بیماری لاعلاجی خواهد مُرد، شاید واکنشش حتی یک آه سرد هم نبود. عجیب آنکه او از این دختر نفرتی به دل نداشت. هنوز هم گه‌گداری یک فنجان قهوه جلوی مرد می‌گذاشت، ولی دیگر نه از پیش‌بند خبری بود و نه از دستی بی‌قرار اثری. از آن دخترک چشم‌میشی، دیگر نه رمز و رازی مانده بود، نه حرفِ ناگفته‌ای، نه چراغ خاموشی؛ او خیلی زود دلش برای دستان ساکت دختر داخل جیب‌های آن پیش‌بند سبز

تنگ شده بود.

البته دختر در طی سال‌ها به زنی بدل شده بود که خود ماجرایست و قصه‌ایست خواندنی، که حیف هیچ‌گاه سر از کاغذهای مرد در نمی‌آورد. تلخی قصه اما اینکه او همیشه همان قهرمان رازآلود باقی ماند، ولی برای فوجی از دل‌باختگان دیگر.

مرد از روی آسفالت‌های کثیف گذشت، و با سر و تنی که بر پاها سنگینی می‌کرد و با قهوه‌ای که در معده‌اش می‌جوشید رفت تا در کنار آن زن و روزهای کشدارِ ملال‌آورش به قلم و کاغذ پناه ببرد.

تابستان ۱۴۰۴